

در آنها افراد بیسواد زیاد بودند، به حساب می آمد. صحبت های ماهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو، محمدعلی جناح و پدرم، میلیون ها نفر را تحت تأثیر قرار داده بود. داستان سرایی، شعر خوانی و سخنوری، جزئی از سنت ما بود. من متوجه این نبودم که تجربه ای را که از دیوارهای ادب و فرهنگ آکسفورد به دست می آورم، روزی من را به تریبون سخنرانی در مقابل میلیون ها نفر در پاکستان، بکشاند.

به خاطر ۳ سال تحصیل در راستای علوم سیاست، فلسفه، اقتصاد و بعد در سال چهارم که برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته سیاست و حقوق بین المللی در انجمن آکسفورد بودم، این انجمن یکی از مهمترین و بهترین موقعیت های زندگی من به شمار می آمد. آنجا با باغهایش و ساختمانی در مرکز آکسفورد بارستورانی در زیرزمین، دو کتابخانه اش و یک اتاق بیلارد، برای من فضای اتاقهای المری تفضی را تداعی می کرد و لذا کاملاً به آن محیط عادت کرده بودم.

در سالن، به سخنرانی افرادی از فمینیست (نویسنده)، جرمن گریر (Germaine Greer) گرفته تا عضو حزب کارگر آرتور اسکارژیل (Arthur Scargill) گوش می دادیم. در طول دوره ای که من در انجمن آکسفورد بودم، دو نخست وزیر اسبق انگلستان، لرد استوکتون (Lord Stockton) و ادوارد هیث (Edward Heath) نیز جهت ارائه سخنرانی در آنجا حضور یافتند.

دانش آموزان سخنران، لباسهای رسمی با یقه هایی صورتی به تن داشتند. این باعث شد تا به جای چمن، لباسهای ابریشمی آتابلیندا بپوشم. در آن روزها معمولاً بعد از صرف ناهار و در زیر نور شمع، با یکدیگر به بحث و مناظره می پرداختیم.

زندگی بلژیهای بسیار دلرد. اولین باری که از من درخواست شد تا در اتاق اصلی سخنرانی کنم، تحت نظر دو لئوردان اسبق انگلستان گلداستون و مک میلان بود که در مورد برکناری قانونی، نه نظامی، یکی از سران انتخاباتی کشور بود. «این که نیکسون متهم می شود» موضوعی بود که رئیس انجمن از من خواست آن را مطرح کنم.

من بحث خود را اینگونه شروع کردم:

این مسأله که فردی برای برقرار کردن قانون و نظم مشخص شود اما تمام تلاش خود را برای قانون شکنی و ایجاد اختلال در کشورش بکند، دلرای تناقض است. اما

تاریخ آمریکا پر از اینگونه تناقضات است. بگذارید داستانی درباره جرج واشنگتن و پدرش برایتان بگویم. هنگامی که پدر جرج جوان دید که کسی درخت گیلاسش را بریده، بسیار خشمگین شد و خواست که بداند چه کسی این کار را کرده است.

جرج جوان شجاعانه جلو رفت و گفت: پدرم نمی‌توانم دروغ بگویم، من این کار را کرده‌ام. بسیار خوب، آمریکایی‌ها بارنیس جمهوری آغاز کرده‌اند که نمی‌توانست حتی يك دروغ هم بگوید، اما اکنون آنها رئیس جمهوری دلرند که نمی‌تواند يك حرف راست بزند.

با تمام اعتقاد ۲۰ ساله‌ام، اتهاماتی را علیه رئیس جمهوری آمریکا برای بزکناری او، از جمله بی‌احترامی او به قدرتهای طرفدار جنگ در ویتنام و بمباران مخفیانه کامبوج، اظهارات بی‌اساس او مبنی بر پایین آوردن مالیات و ادعای دست داشتن او در لاپوشانی قضیه واترگیت و پاک شدن مرموز نوارهای وزیرای او، مطرح کردم.

در آخر گفتم: دوستان من، اشتباه نکنید. این اتهامات جدی هستند. نیکسون همواره خود را بالاتر از قانون می‌دانست و هر کاری دوست داشت، انجام می‌داد. آخرین شخص قدرتمند انگلستان که اینگونه عمل کرد، سر خود را به باد داد. ما موضوعی را مطرح می‌کنیم که اگر چه کم‌اهمیت تر است، اما تأثیر گذاری آن به همان اندازه است. می‌گویند يك بار نیکسون نزد روانپزشکی رفت که به او گفت: آقای رئیس جمهور، شما پارانویای (خیالاتی) نیستید، شما واقعاً مورد تنفر هستید. امروز نیکسون نه تنها مورد تنفر است، بلکه اعتبار و وجهه خود را نیز از دست داده است. نیکسون با از دست دادن اعتبارش در نزد مردم، دیگر شایستگی اخلاقی لازم را برای رهبری جامعه آمریکا ندارد. این تراژدی نیکسون و آمریکا است.

مجموعه قوانین، اعتبار، شایستگی اخلاقی، تمام این اصول دموکراتیک که در طول سالهایی که در غرب بودم و آنها را اموری بدیهی می‌دانستم، در پاکستان وجود نداشت. پیشنهاد برکناری رئیس جمهور نیکسون توسط ۳۴۵ رأی موافق به ۲ نفر مخالف در آکسفورد اجرا شد. قدرت سلاح‌ها موجب برکناری پدرم در پاکستان گردید نه قدرت آراء.

هنگامی که در آکسفورد بودم، پاکستان به نظر دور می‌آمد. درست همانطور که

پدرم پیش پینی کرده بود، سالهای روشن و خوشی که در آنجا سپری کردم، بهترین سالهای زندگی ام بود. دوستانم، من را برای قایقرانی به رودخانه‌های اطراف و برای گردش و تفریح در سایه درختان کاج نزدیک ووداستاک می‌بردند. آخر هفته‌ها را با اتومبیل کروکی MGB زرد رنگی که پدرم برای فارغ‌التحصیل شدنم از رادکلیف خریده بود، به دیدن موزه شکسپیر در استار تفورد - آن - اوون و یا به لندن برای خوردن بستنی نعنایی آمریکایی در شعبه جدید بسکین رابینز می‌رفتم. به مدت ۸ هفته، هنگامی که تیم قایقرانی هر دانشکده تا بالای رودخانه با هم مسابقه می‌دادند، ما همه در میهمانی‌هایی که در باغ و در آشیانه‌های قایق هر دانشکده برگزار می‌شد، شرکت کردیم. در آن مراسم مردها کلاه حصیری و کت راه‌راه و زن‌ها کلاه و لباسهای گلدار، می‌پوشیدند. مادر مسابقه‌ای نیز شرکت کردیم، در آن مسابقه پیراهن‌های سفید، دامن‌های مشکی و روبوش‌های بی‌آستین سنتی به تن کرده بودیم که باعث شده بود حتی کسانی که دانش آموز آکسفورد نیز نبودند ما را تشویق کنند و همانطور که می‌دویدیم، فریاد می‌زدند «موفق باشید».

برخلاف هاروارد که تعداد دانش آموزان خارجی آن کم بود - یعنی تنها ۴ نفر در کلاس ما، در آکسفورد دانش آموز خارجی زیاد بود.

عمران خان، یک بازیکن پاکستانی کریکت، و بهرام دهقانی که پدرش ایرانی بود، آنجا بودند. بهرام - که در سال ۱۹۸۰ فوت کرد - ساعت‌ها ما را با نواختن پیانو سرگرم می‌کرد. گرچه آسیایی‌ها در آکسفورد به عنوان افراد غیر بومی که به هیچ طبقه و یا فرقه‌ای متعلق نبودند، پذیرفته شده بودند، اما احساس تمام انگلیسی‌ها اینگونه نبود.

در فوریه ۱۹۷۴ من برای ملحق شدن به خانواده در مجلس سران کشورهای اسلامی که پدرم در لاهور تشکیل داده بود، با هواپیما به پاکستان رفتم. در واقع همه سران رؤسای جمهوری، نخست‌وزیران و وزیران امور خارجه کشورهای مسلمان به نمایندگی از ۳۸ ملت، کشور، فرماندهی و حکومت در آنجا گرد آمده بودند. پس از اینکه پدرم به عضویت در مجلس سران، برای گسترش شناخت ابعاد دیپلماتیک در بنگلادش، فراخوانده شد، مجیب‌الرحمان نیز با هواپیمای اختصاصی رئیس جمهوری، حولی بومدین به آنجا آمد. این مجلس موفقیت بزرگی برای پدرم و پاکستان بود. پدرم با تقدیم کردن شاخه‌ای زیتون (نماد صلح) به مجیب، راه را برای بازگشت اسرای جنگی

پاکستان، که رهبر بنگلادش آنها را در جنگ اسیر کرده بود، هموار کرد.
 من با افتخار به هویتم، به عنوان یک آسیایی با انرژی زیادی به انگلستان باز گشتم و
 برای اولین بار نژادپرستی را در آنجا تجربه کردم.
 متصدی امور مهاجرتی پس از اینکه گذرنامه مرا خواند، از من پرسید: قصد دلرید
 در کجای انگلستان اقامت داشته باشید؟

مؤدبانه پاسخ دادم: آکسفورد. من در آنجا درس می خوانم.
 لوبه طعنه در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، گفت: آکسفورد؟ با عصبانیت
 کارت دانشجویی خود را در آوردم. با لحنی تحقیر آمیز گفت: بوتو. خانم بی نظیر بوتو.
 کراچی. پاکستان. می توانم کارت شناسایی مربوط به اقامتتان را ببینم؟
 پاسخ دادم: بله، همین جاست. و کارت شناسایی جدیدی را که تمام افراد خارجی
 مقیم انگلستان باید همراه خود داشتند، نشان دادم.

با حالت متکبرانهای گفت: چطور مخارج خود را در آکسفورد می پردلزی؟
 دفترچه حساب بانکی خود را نشان دادم و گفتم: والدینم به حسابم پول واریز می کنند.
 متصدی بد اخلاق همچنان من را آنجا نگه داشت و بارها مدارك مرا دید و دوباره
 به دنبال اسامی می گشت، زیرا نمی توانست موجودی قابل توجه آن دفترچه را باور کند.
 لو در آخر مداركم را به من پس داد و گفت: چطور يك پاکستانی می تواند پول کافی
 برای تحصیل در آکسفورد را داشته باشد؟

من در حالی که بسیار عصبانی بودم، با سرعت از فرودگاه به بیرون رفتم. متصدیان
 مهاجرت که با دختر نخست وزیر اینگونه رفتار می کنند، با پاکستانی های دیگر که
 به خوبی من انگلیسی صحبت نمی کردند و به بی پروایی من نبودند، چگونه رفتار
 می کردند؟

مدتها قبل از اینکه به آکسفورد برویم، پدرم در مورد تبعیض نژادی در غرب به من
 هشدار داده بود. او خودش به عنوان يك دانشجو، هنگامی که کارمند هتل در سن دیگو
 از دادن اتاق به او، نه به این خاطر که او يك پاکستانی بود، بلکه به این علت که رنگ تیره
 پوست او، او را شبیه به مکزیک ها کرده بود، خودداری کرد، با این قضیه مواجه شده
 بود.

او همچنین در مورد خطرات تأثیر نژادپرستی در نامه‌هایی که از آکسفورد برایش می‌نوشتیم و ملاقات کنندگانم در خانه که بیشتر غربی بودند تا شرقی نیز گفته بود.

به نظر من، پدرم نگران این بود که ممکن است من تسلیم جاذبه فریبنده غرب شوم و دیگر به پاکستان برنگردم. او در نامه‌ای به من نوشت: آنها (غربی‌ها) خوب می‌دانند که تو به عنوان یک دانشجو، برای همیشه در کشورشان نمی‌مانی. آنها تو را پذیرفته‌اند، زیرا به تو به عنوان یک مهاجر و کسی که وصال آنهاست نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه بفهمند که یک پاکستانی یا آسیایی هستی که به عنوان پناهنده به کشورشان برگشته‌ای، رفتارشان کاملاً با تو تغییر می‌کند. از آن پس آنها به چشم تحقیر به تو نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند که این غیر منصفانه است که در رسیدن به موفقیت باید با شمار قابلت کنند.

این نگرانی‌ها و تذکرات او واقعاً لازم نبود، زیرا من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که به پاکستان برنگردم. دل من آنجا بود. میراث و فرهنگ من آنجا بود. و امیدوار بودم که آینده‌ام نیز در قالب هیأت نمایندگی سیاسی در آنجا باشد. من قبلاً نیز تجربه سیاسی داشتم، زیرا دختر پدري سياسي بودم. در سال ۱۹۷۳، در سفری به ایالات متحده، جایی که پدرم برای قطع دست‌آوردی تحریم‌کننده پاکستان، بر نامه‌ای را طراحی کرده بود، من در میهمانی رسمی شام در کاخ سفید، در کنار هنری کینگز نشسته بودم. هنگام خوردن سوپ، به تنها چیزی که فکر می‌کردم، عکس بی‌شرمانه وزیر کشور در حالی که او بر روی قابیچه‌ای از پوست پاندا در لژ کشیده و سیگاری در دست داشت، بود. از نظر من مسئله مذکور بسیار قابل توجه و جالب بود و لذا آن را فوراً برای خواهرم و سامیه در پاکستان نوشتم. برای اینکه هنگام خوردن ماهی فکر خود را از این موضوع پرت کنم، با کینگز در مورد نخبه‌سالاری در هاروارد و سایر موضوع‌ها صحبت کردم. شب بعد هنگامی که کینگز در میهمانی شام دیگری جلوی پدرم را گرفت و گفت: آقای نخست‌وزیر، دخترتان خونگرم‌تر از شماست، شگفت‌زده شدم. پدرم بلند بلند خندید و در آخر نیز طعنه‌ای زد، من هنوز مطمئن نیستم...

ارژی هسته‌ای، در فرانسه، جایی که پدرم به خاطر شرکت در مراسم تدفین جرج پومپیدو (Georges Pompidou) در سال ۱۹۷۴ آنجا بود، موضوع مورد بحث بود. او یکسال پیش با پومپیدو توافق نامه‌ای در مورد مشارکت هسته‌ای برای ایجاد کارخانه‌ای

هسته‌ای در پاکستان، امضا کرد.

آنچه که او نمی‌دانست، این بود که آیا جانشین پومپینو این مذاکرات را دنبال می‌کند یا نه. پدرم هنگام صرف شام با دوستان در ماکسیم (Maxim) از من پرسید: به نظر تو رئیس‌جمهور بعدی چه کسی خواهد بود؟ من بر اساس فرضیاتم در درس مربوط به سیاست‌های فرانسه، زیر نظر استاد پتر پولسار (Peter Pulsar) در کرایست چرچ، جواب دادم ژسکار دستن (Giscard d'Estaing) خوشبختانه حق با من بود، زیرا رئیس‌جمهور دستن، علی‌رغم فشار زیاد از جانب هنری کیسینجر و ایالات متحده، با پاکستان موافقت کرد.

پیش‌بینی‌های من در مورد رئیس‌جمهور، سه سال پیش در چین، جایی که پدرم، برادرهایم، خواهرم و من را برای دیدن يك کشور کمونیستی فرستاد، زیاد هوشمندانه نبود. در دیداری رسمی با جو-ان-لای، نخست‌وزیر چین، از من پرسید که فکر می‌کنی رئیس‌جمهور بعدی ایالات متحده چه کسی خواهد بود، قاطعانه جواب دادم: جرج مک‌گاورن (George McGovern) و حتی پس از اینکه جو گفت که منابع آمریکایی اش ریچارد نیکسون (Richard Nixon) را تعیین کرده‌اند، باز سر حرف خود بودم. به عنوان يك محافظه‌کار ضد جنگ در هاروارد و نماینده آزادیخواه کشورهای شمال شرقی، نمی‌توانستم به هیچ انتخاب دیگری جز مک‌گاورن فکر کنم. جو-ان-لای از من خواست تا احساس و فکر خود را هنگامی که به آمریکا برگشتم، برایش بنویسم. من این کار را کردم. دوباره اصرار داشتم، مک‌گاورن، این بیشتر به خاطر تیزبینی و هوشیاری سیاسی‌ام به عنوان يك دانشجو بود.

از اینکه باید به خاطر سیاست از دنیای تحصیل در رشته‌های دیگر جداحافظی می‌کردم، ناراحت بودم، اما پدرم از صمیم قلب احساس می‌کرد که فرزندانم، به خاطر اینکه پدرشان نخست‌وزیر است، باید شایستگی لازم برای هر شغلی را داشته باشند که هیچ‌کس به خاطر تبعیض و مسائلی از این قبیل آنها را سرزنش نکند. برادرم میر، اولین سالی بود که به آکسفورد می‌رفت و من بیشتر وقت خود را با او می‌گذراندم. اما امتیاز من برای یکسال دیگر در آکسفورد بودن فرصتی بود تا من رئیس انجمن آکسفورد شوم. من سالها در کمیته دائمی انجمن، در سمت امور مالی خدمت می‌کردم، اما در اولین تلاشم

برای رئیس شدن، شکست خورده بودم.

این دفعه بر دم. پیروزی من در دسامبر ۱۹۷۶، موجب ناراحتی انجمن سران شد، جایی که تا ۱۰ سال پیش زنان تنها محدود به رفت و آمد در سالن طبقه دوم آن بودند و نسبت عضویت در آن هفت مرد به یک زن بود، و این موضوع همه حتی پدرم را تعجب زده کرد.

پدرم کمی قبل از انتخابات در آمریکا، در حالی که مرا به شکستی مشابه جerald Ford (Gerald Ford) در مقابل جیمی کارتر (Jimmy Carter) آماده می کرد، در نامه ای به من نوشت: در انتخابات یک طرف برنده و طرف دیگر بازنده است. تو باید نهایت تلاش خود را بکنی، اما نتیجه را هر چه که هست باید بپذیری. یک ماه بعد، پیغامی که از طرف پدرم آمد، کاملاً متفاوت بود. او در تلگرافش نوشته بود: بسیار از انتخاب شدنت به عنوان رئیس انجمن آکسفورد خوشحالم. کارت عالی بود. گرم ترین و صمیمانه ترین تبریکات را برای موفقیت به تو تقدیم می کنم.

دوره سه ماهه من به عنوان رئیس از ژانویه ۱۹۷۷، شروع شد. هنگامی که من و میر برای حضور در مراسم یکی از اعیاد به پاکستان پرواز کردیم، حتی یک لکه ابر هم در افق زندگی ام نبود. چند روز بعد، یکی از مشاوران پدرم، در سالروز تولد او در حیاط خلوت المرتضی به من گفت: بیا و ضیاء الحق را ملاقات کن. این اولین و آخرین باری بود که با مردی روبرو شدم که شش ماه بعد پدرم را کشت. من بسیار کنجکاو بودم تا انتخاب رئیس ستاد مشترک را ببینم، زیرا در مورد مشکلات این جایگزینی شنیده بودم. شش ژنرال دیگر به خاطر ضعف های شخصیتی از جمله شرابخواری، زنا و خیانت، برکنار شده بودند. ژنرال ضیاء نیز بی عیب نبود. شایعه شده بود که با جماعت اسلامی، سازمان بنیادگرایانه مذهبی ای که مخالف PPP و بیشتر خواستار حکومت مذهبی در کشور بود تا داشتن رهبران غیر مذهبی، در ارتباط است. همچنین گفته می شد که به همراه یکی از سفیران پاکستان در خارج از کشور زویندهایی نیز دارد.

اما ضیاء بسیار مورد توجه او بود. برخلاف بسیاری از سران نظامی، ضیاء در خونریزی های شرق پاکستان آسیبی ندیده بود. زیرا در طول این جنگ داخلی، او خارج از کشور بود و گزارش شد که در بین نظامیان از او هم قدردانی شد.

در مراحل کلی انتخابات هیچ معیار دیگری برای پدرم مهم نبود. هنگامی که از پایگاههای نظامی مختلف گزارش‌هایی مبنی بر تصرف و تمجید از ضیاء آمد، پدرم لورا را انتخاب کرد. پدرم گفت که دولت غیر نظامی نباید عقیده خود را به ارتش تحمیل کند. شاید ضیاء یکی از بهترین افسران ارشد باشد، اما نظامیان لورا دوست دارند و بنابراین در ۱۵ ژانویه ۱۹۷۷ در المرتضی با مردی روبرو شدم که به طور چشمگیری بعدها زندگی ما را تغییر داد.

یادم می‌آید که وقتی لورا دیدم، بهت‌زده شدم. برخلاف تصوراتی که از بچگی از یک سرباز به عنوان آدمی قوی و تومند به شجاعت جیمز یاد داشتم، ژنرالی که روبرویم ایستاده بود، مردی کوتاه، ترسو و به نظر بی‌عرضه‌ای بود که موهای روغنی‌اش از فرق باز شده و با استفاده از اسپری مخصوص به سرش چسبیده بود. او بیشتر شبیه به شخصیت‌های منفی کارتونی بود، تا یک رهبر نظامی. همچنین او بسیار متملق به نظر می‌آمد. زهر ابارها و بارها به من گفت که بسیار افتخار می‌کند که با دختر مرد بزرگی چون ذوالفقار علی بوتو، ملاقات کرده است. با خودم فکر کردم که مسلماً پدرم می‌توانست، فرمانده نظامی مقتدری را پیدا کند. اما به پدرم چیزی نگفتم. پدرم در بعد از ظهر روز تولدش، هنگامی که با هم در باغ المرتضی قدم می‌زدیم، موضوعی منجر مانده را با من در میان گذاشت و گفت: قصد دارد که خواستار اصلاحات ارضی بیشتری شود. همانطور که راه می‌رفتیم، ایده‌های ذهنی خود را می‌گفت و رفته رفته تصویری از پاکستان مدرن و قابل رقابت در ذهنش شکل می‌گرفت: می‌خواهم خواستار انتخابات در ماه مارس شوم، قانوناً تا ماه آگوست انتخاباتی صورت نمی‌گیرد، اما من دلایلی برای صبر کردن نمی‌بینم. پادشاهی مردمی که بر اساس قانون اساسی تأسیس کردیم، سر جای خود هستند و پارلمان و دولت‌های محلی، به وظایف خود عمل می‌کنند. با تکی بر اختیار از سوی مردم، راحت‌تر می‌توانیم وارد مرحله دوم اجرایی، مثل توسعه سراسری صنعتی کشور، مدرنیزه کردن کشاورزی به وسیله حفار چاه‌های جدید، افزایش توزیع بنر و کود شیمیایی، شویم.

بسیاری از اصلاحات او قبلاً شروع شده بود. PPP به قول خود در باره مبارزه با فقر، و آغاز توزیع دوباره زمین توسط چند زمین‌دار، عمل کرده بود. پدرم نیز

سیاست‌های اقتصادی - اجتماعی خود را با عمومی کردن بسیاری از امتیازات انحصاری کارخانجات صنعتی ۲۲ خانواده پاکستانی، برای سران بر کردن دوباره سود به نفع کشور، آغاز کرده بود. دولت او برای اولین بار در تاریخ کشور پاکستان، حقوقی هر چند کم، برای کسانی که اغلب با دستمزدی پایین و یا بدون دستمزد، برای رؤسای قبایل و یا صاحبان سرمایه کار می‌کنند، در نظر گرفت و آنها را به تشکیل اتحادیه تشویق کرد و به آنها حق اظهار نظر در شیوه‌های مدیریتی و اگذاری سهام برای آینده‌شان داد.

در بسیاری از مناطق محروم روستایی برق کشیده شد. برای سوادآموزی و آموزش زنان و مردان برنامه‌ریزی‌هایی صورت گرفت و مدارس جدیدی برای محرومین ساخته شد. در زمین‌های خاکی شهرها، پارک و فضای سبز ایجاد شد. چند راه آهن جدید برای ارتباط میان ایالات، در جاهایی که قبلاً فقط جاده خاکی بود، ساخته شد. بر اساس پیمانی با کشور چین، بزرگراه جدیدی نیز از هندوکش تا مرزهای چین ساخته شد. پدرم مصمم بود تار فاه و خوشبختی را برای مردم پاکستان فراهم کند.

یکی از کشاورزان در بلوچستان به پدرم شکایت کرد که: «خرمن بر روی این جاده جدید سر می‌خورد»! پدرم به او قول داد و گفت: نوع بهتری از خر به تو نشان خواهم داد که حداقل سه برابر سر بهتر سبزیجات و محصولات تو را به بازار می‌برد. هفته بعد او برای آن کشاورز يك جیب فرستاد.

البته، پدر مخالفانی نیز داشت. مسلماً او مورد علاقه صاحبان کارخانه‌ای نبود که سرمایه شخصی‌شان به صورت دولتی درآمد بود. یا زمین‌دارانی که زمین‌هایشان را بین رعیت‌هایی تقسیم کرده بودند که بیش از ۱۱ نسل بر روی این زمین‌ها کار کرده و تنها سهمشان نیمی از محصول کشت شده بود، به خصوص حمایت صریح دولت از زنانی که خارج از خانه کار می‌کردند و ایجاد قوانین جدید برای حقوق مساوی بین زن و مرد، اعتراض کردند. سیاست یکسان‌سازی پدرم، کسانی را که خواستار جدایی‌سازی هستند، علوه او برانگیخت. این افراد شامل جدایی‌طلبان در بلوچستان و سرزهای شمال غربی خواستار ادامه تحمیل قوانین‌شان، نه قوانین دولت مرکزی، بر هزاران زیر دستشان، بودند.

در واقع، همان اختلاف و چنددستگی که از ابتدای سال ۱۹۲۷ در پاکستان وجود

داشت، در سال ۱۹۷۷ نیز هنوز وجود داشت. جدایی طلبان (طرفداران تقسیم کشور به نواحی سیاسی و اقتصادی متعدد) در مقابل دولت مرکزی و متمرکز، طرفداران سرمایه داری در مقابل سوسیالیست‌ها، قنودالیست‌ها و سردارها در مقابل تحصیل‌کردگان و روشنفکران، ساکنان مناطق محروم در مقابل طبقه ممتاز و ثروتمند پنجاب، سنت‌گرایان در مقابل مدرن‌گرایان. در بالای سر همه اینها سایه پر صلابت و قدرتمند ارتش، منظم‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین ارگان مستقل در پاکستان، گسترده شده بود.

برخی از تحلیلگران سیاسی غرب و مردان نظامی پاکستان بر سر این که دموکراسی برای چنین کشور بی ثبات و غیرمتحدی، که در آن میزان سواد و درآمد سالانه بسیار پایین است غیرممکن است، با هم بحث داشتند. در پاکستان بسیاری از مردم حتی نمی‌توانستند، با هم صحبت کنند، زیرا هر منطقه زبان و فرهنگ مخصوص به خودش را داشت و لذا بحث همچنان ادامه داشت.

بسیاری از آنها عقیده داشتند که چنین ملتی را تنها می‌شود با قوانین نظامی متحد کرد. اما پدرم، با تأسیس یک دولت مردمی موفق که در آن انتخابات، نه قوانین ارتشی، حکم می‌کند که چه کسی کشور را رهبری کند، عکس این فرضیه را اثبات کرد. در اوایل سال ۱۹۷۷، هیچ کس فکر نمی‌کرد که در دولت او در ماه مارس انتخابات دوباره‌ای صورت نگیرد.

هنگامی که پدرم خود را برای انتخابات آماده می‌کرد، من به آکسفورد برگشتم تا سخنرانی‌هایی را ترتیب دهم. موضوع اولین سخنرانی‌ام به عنوان یک رئیس این بود که «نظام سرمایه‌داری پرنده می‌شود»، که در آن از طارق علی، رئیس قبلی انجمن که یک چپ‌گرای پاکستانی بسیار سرشناس، بانفوذ، و با قدرت بیان بالا بود، برای مخالفت دعوت به عمل آوردم. اینکه غرب دیگر نمی‌تواند با هزینه کشورهای جهان سوم به زندگی خود ادامه دهد، موضوع سخنرانی دیگرم بود. در آن زمان سعی داشتم تا توجهات را به اختلافات شمال و جنوب جلب کنم.

هنگامی که مخالفان سیاسی در پاکستان علیه PPP در یک گروه ۹ گانه از جدایی طلبان، سنت‌گرایان مذهبی، و سرمایه‌گذاران، تحت عنوان اتحاد ملی پاکستان (PNA) با هم متحد شدند، من مشغول ترتیب دادن پنجمین سخنرانی‌ام در آکسفورد بودم،

که موضوع جالبی هم تحت عنوان اینکه «این خانه بیشتر راک است تا رول، داشت. صدای موزیک راک برای اولین بار در سالن رسمی سخنرانی شنیده می‌شد و در عین حال دو تن از دوستان از دانشکده مگ دالن، موسیقی را به صدای بلند در مورد انجمن باریتم دعاهای عیسی مسیح (ع) می‌خواندند و سپس مرا بر روی شانه‌هایشان از سالن بیرون بردند.

در حالی که من مشغول رنگ زدن اتاق ریاستم در انجمن آکسفورد با گرد لاجوردی بودم و نسخه چاپ شده برنامه‌های سخنرانی ام را نیز سبز و سفید (رنگهای پرچم پاکستان) گرفته بودم، در پاکستان، اصغر خان رهبر PNA و فرمانده کل سابق نیروی هوایی، اعلام کرد که گروه مخالفان هم‌پیمان نتایج انتخابات ماه مارس را، با این ادعا که در این رأی گیری تقلب صورت گرفته، نمی‌پذیرند. من زیاد به این اتهام توجه نکردم، زیرا می‌دانستم که پدرم عملکردهای انتخاباتی مشابه را در تمام کشورهای دموکراتیک دنبال کرده و کمیسیون انتخاباتی، جایگاههای انتخاباتی و قوانین انتخاباتی مستقلی را مطابق صلاحیت قضایی دادگاههای لارشد، تشکیل داده تا از اینکه انتخابات عادلانه و بی‌غرض صورت پذیرد، اطمینان حاصل کند. با این وجود، حرکت مبارزه‌گرایانه اصغر خان برای آماده‌سازی کشور در عدم پذیرش پیروزی اجتناب‌ناپذیر PPP در رأی گیری، عجیب به نظر می‌رسید.

این مبارزات انتخاباتی، هنگامی که در ۱۸ ژانویه، یعنی آخرین مهلت ثبت نام نامزدها، اعضای PNA حتی يك نامزد را به هیچ يك از حوزه‌های انتخاباتی، جایی که در آن پدرم و وزیران ارشد در حال رقابت بودند، معرفی نکردند، شکل عجیب‌تری نیز به خود گرفتند و پیچیده‌تر شدند. وقتی این ماجرا را در انگلستان می‌خواندم، پیش خود فکر کردم که چقدر عجیب است. چرا آنها نخست‌وزیر و وزیران ارشد ۱۴ ایالت را بدون رقیب تنها گذاشتند و به رقابت با آنها برخاستند؟ شاید کاندیداهای PNA می‌دانستند که نمی‌توانند پدرم را شکست دهند، و می‌خواستند حفظ آبرو کنند.

اما این فکر در عمل بسیار منطقی از آب درآمد. توضیحات آنها نه تنها مضحک نبود، بلکه تیر اول بسیاری از روزنامه‌ها شد. گروه مخالفین با فریاد گفتند که ما را دزدیده بودند و از نام‌نویسی بازداشتند و اظهار داشتند که معرفی کنندگان و طرفداران آنها نیز تا زمانی که مهلت نام‌نویسی عملاً به پایان برسد، در چنگال پلیس بودند. اتهامات آنها برای

من که در انگلستان بودم نیز به نظر مسخره می آمد. حتی لحظه ای هم نمی توانستم به این فکر کنم که اعضای PNA دزدیده شده باشند. و با اینکه رئیس ستاد انتخاباتی به خاطر نداشتن دلیل و مدرک اتهامات آنها را نادیده گرفته باشد. اگر آنها بوده شده باشند هم، باید کار خودشان باشد. اما این يك حرکت زیر کانه بود. آدمربایی بنا بر دلایل مختلفی، در پاکستان مسئله ای عادی بود، و احتمالاً بسیاری از مردم این حيله PNA را پلور می کردند.

من اخبار مربوط به این مبارزه را با دقت بسیار در روزنامه های انگلیسی و همچنین روزنامه های پاکستانی که والدینم هر هفته برایم می فرستادند و دیگر روزنامه های آسیایی، دنبال می کردم. PNA دیگر شورش را در آورده بود و حرف زیادی می زد. مخالفین همه جار زده بودند که، بو تو غیر قابل اطمینان است. او قصد دارد تا خانه های شخصی افراد را اموال عمومی اعلام کند و طلا و جواهرات زنان را مصادره کند. آنها با تمسخر می گفتند: بو تو از قشر مرفه است، نه از مردم عادی، او لباس های مارک های معروف اروپا و آمریکا و کفش های ایتالیایی می پوشد، و ویسکی اسکاتلندی می نوشد، وزیران ایوب خان نیز مورد چنین اتهاماتی واقع شدند. جواب دندان شکن پدرم مرا بسیار خوشحال کرد، زیرا او کسی نبود که کارهایی را که در تنهایش انجام می دهد، در جمع پنهان کند. او فردی صادق بود.

من هرگز در مورد نتیجه انتخابات شك نداشتم. رهبران PNA نه مردان بزرگی بودند، و نه حتی انسان هایی خوب. بسیاری از آنها از پدرم بزرگتر بودند و عمر خود را کرده بودند. آنها تحصیلات و تجربه پدرم در دولت و سیاست بین المللی را نداشتند. در واقع پدرم در پاکستان، بی مثال بود. در قانون ژنرال ها، سیاستمداران صاحب همه محصولات کشاورزی نبودند. قدرت واقعی در خدمات شهری، ارتش و یا صنعت بود. بسیاری از کسانی که مخالف پدرم بودند، مردان ایالتی و خرده پایایی بودند، که کوتاه نظری آنها در گذشته باعث سقوط دولت پاکستان شد، و در آینده نیز چنین خواهد شد.

دروغ هایشان نیز نامعقول بود. اصغر خان ادعا می کرد، بو تو چنان مسلمان بدی بود که تازه داشت یاد می گرفت نمازهای یومیه اش را بخواند. وقتی ماه فوریه چنین تهمت را در روزنامه «نگاهی به اقتصاد خاور دوم» خواندم، دیگر به چشم های خودم هم

اطمینان نداشتم. من اغلب با پدر و مادرم در خانه نماز می خواندم. اما از جواب قاطعانه پدرم به این یکی نیز خیلی خوشم آمد. وقتی گزارشگری از او پرسید که چرا یاسر عرفات، رهبر PLO (سازمان آزادیبخش فلسطین) به دیدن لومی می آید، پدرم با طعنه جواب داد: لومی می آید تا نماز خواندن را به من یاد دهد.

پیر و پاره‌ای شعارهای تبلیغاتی، بعضی از رهبران ائتلافی نیز بابتی شرمی مذهب را برای اهداف سیاسی خود به کار گرفتند. رهبر حزب جمعاعت اسلامی در یک گردهمایی در یک منطقه روستایی گفت: یک رأی مخالف حزب، یک رأی مخالف خداست، و یک رأی برای PNA برابر با صد هزار سال عبادت.

البته، رهبران حزب مخالف می دانستند که توسل و طرح پاره‌ای شعارهای مذهبی جنجال برانگیز و خطرناک است، بنابراین، دیگر به آن ادامه ندادند. با آن همه، شایعه پراکنی مذهبی، آنها می دانستند که پایبندی PPP به اسلام، مسلم بود. پدر من بود که اولین نهاد اسلامی کشور را در سال ۱۹۷۳ تأسیس کرد، و او بود که برای اولین بار، وزارت امور مذهبی پاکستان را به وجود آورد. دولت او بود که اولین کتاب مقدس قرآن بدون غلط را در پاکستان به چاپ رساند. محدودیت دولت‌های قبل را از میان برداشت، و اجازه سفر به مکه به عنوان زائر را برای مردم صادر کرد، و لزوم یادگیری فرائض اسلامی و آموزش دینی را در مدارس پایه دبستان و راهنمایی، اجباری کرد. پدرم آموزش زبان عربی در تلویزیون برای یاد دادن زبان کتاب مقدس قرآن به مردم پاکستان و همچنین کمیته‌ای برای رویت هلال ماه، برای پایان بخشیدن به شکایت در مورد آغاز و پایان ماه مبارک رمضان را پایه گذاری کرد. به اصرار پدر، دولت پاکستان حتی تلاش داشت تا نام و سمبل صلیب سرخ را به هلال احمر برای احترام به داشتن ارتباط با اسلام به جای مسیحیت، تغییر دهد. وقتی در مورد عناصر سنت گرای مبارزات حزب مخالف خواندم، زیاد ناراحت نشدم. به نظر من، اکثریت مردم می دانستند که تحقق یافتن تعابیر سنت گرایانه از شریعت، تمام دست آوردهای مردم پاکستان در زمینه حقوق بشر و توسعه اقتصادی را هزار سال به عقب می برد. به عنوان مثال، نظام بانکداری، به خاطر برداشت غلط و محدود بعضی افراد از اسلام، و اتهام باخواری، برانداخته می شود. و زنان در ادامه حرکت‌هایی که به تشویق پدرم انجام داده بودند، ناکام می ماندند.

پنرم برای زنان، خدمات خارجی، خدمات داخلی و نیروی پلیس را به وجود آورد. برای ارتقاء سطح آموزشی زنان، او یک زن را به عنوان نایب رئیس دانشگاه اسلام آباد انتخاب کرد. و در دولت نیز یک زن را فرماندار سند و سخنگوی مجلس کرد. ارتباطات زنان نیز گسترده تر شد، و گویندگان اخبار زن برای اولین بار در تلویزیون ظاهر شدند.

پنرم، مادرم را نیز تشویق کرد تا نقش فعالتری در جوامع مختلف کشور داشته باشد. در سال ۱۹۷۵ سرپرستی هیئت نمایندگی اعزامی پاکستان به کنفرانس بین المللی ایالات متحده در مورد زنان در شهر مکزیکو سیتی بر عهده او بود. وقتی فهمیدم که مادرم نایب رئیس کنفرانس شده است، احساس غرور کردم. در آن دوران او منتظر انتخابات مجمع عمومی و سیاست مورد نظر ایشان جهت زنان بود.

با نزدیک تر شدن روز انتخابات جملات و اظهارات PNA بر ضد PPP خصمانه تر می شد. اصغر خان وقتی که در ۸ مارس در دولت به قدرت رسید، قول داد تار هبرانی را که کمتر محبوب او بودند، به اردو گاه های کار اجباری بفرستد. او با غرور موضوع از بین بردن و حتی کشتن پنرم را مطرح می ساخت.

رهبر حزب مخالف می گفت: آیا بوتو را از پیل آتوک (Attock) آویزان می کنند یا از تیر چراغ برق لاهور؟ این حرف ها واقعاً مرا تکان داد. شایعه شده بود اصغر خان افراد آشنایی در میان افسران جدید ارتش، که در سال ۱۹۷۴ تلاش هایی ناموفق برای کودتار از خود به نمایش گذاشتند، داشت. آیا او دوباره به اختلافات دامن می زد؟ من در آکسفورد بسیار احساس دوری می کردم. پنرم برای آوردن دموکراسی در پاکستان تلاش می کرد. اما همه مردم، هم‌طور که ثابت کرده بودند، شرایط لازم را برای پذیرش دموکراسی نداشتند. در یکی از شهرهای نزدیک به کراچی، یکی از نامزدهای انتخاباتی PNA در یکی از پوستره های انتخاباتی پنرم، عکس پنرم در حالی که مسلسل در دست داشته و نوجوانی را کشته بود، کشید.

در ماه فوریه یکی از دوستان دوران مدرسه ام، از کراچی در نامه ای به من نوشت: گروه مخالفان رفتار بسیار بدی داشتند، به طوری که رفتارهای آنها، حتی یک آدم بی طرف سیاسی مثل من را نیز تکان می داد. حال، بیش از هر زمانی، تمام مردم پاکستان متوجه

شده‌اند، که چقدر به قدرت احتیاج دارند. خدا نکند که کس دیگری به قدرت برسد. به نظر من اگر این طور شود، کشور ما نابود خواهد شد.

در شب انتخابات، من به اتاق برادرم میر، روبروی دانشکده کرایست چرچ رفته و در آنجا منتظر تلفن بودم. سفیر پاکستان در لندن و یکی از وزرای پدرم هر دو قول داده بودند تا به محض اینکه اخباری در مورد نتایج انتخابات دریافت کردند، با من تماس بگیرند. میر پیش‌بینی می‌کرد که PPP بین ۱۵۰ تا ۱۵۶ رأی را به خود اختصاص دهد. وقتی که زنگ تلفن به صدا درآمد، پدرم پشت خط بود، با صدای لرزان ناشی از مبارزات، خبر داد که PPP از ۲۰۰ رأی، ۱۵۴ رأی آورده است.

فرباد زدم تیریک می‌گویم من هم از این پیروزی هیجان زده بودم، و هم از اینکه تنش‌های انتخاباتی تمام شده بود، احساس آرامش می‌کردم. اما این طور نبود. به دنبال تهدیدات حزب ائتلافی، PNA اظهار کرد که نتایج انتخابات کشوری دست کاری شده و اعلام کرد که انتخابات استانی را که برای ۳ روز آینده برنامهریزی شده بود، تحریم خواهد کرد. اینگونه بود که ناآرامی‌ها بالا گرفت.

ناگهان گزارش شد که گروهی از جوانان موتورسوار با سرعت در کراچی از جلوی سینماها، بانک‌ها، مغازه‌هایی که الکل می‌فروشنند و خانه‌هایی که پرچم PPP دارند، عبور کرده و آنها را آتش می‌زنند. ۱۳ نفر از اعضای یک خانواده در یک خانه در آتش سوختند. و هنگامی که یکی از قربانیان در حالیکه از درد به خود می‌پیچید درخواست آب کرد، مزدوران بایی شرمی در دهان او ادرار کردند. یکی از اعضای PPP نیز تا موقعی که پلیس او را پایین بیاورد، از تیر چراغ برق آویزان بود. خطرات جانی، سایر وزیران PPP و مجلس را نیز تهدید می‌کرد، به طوری که احتمال دزدیدن بچه‌های آنها از مدرسه‌ها نیز وجود داشت.

در کراچی کابوسی در حال به وقوع پیوستن بود. هر روز با عجله به دکه عمومی دانشکده سنت کاترین می‌رفتم تا روزنامه‌های انگلیسی را قبل از برداشتن روزنامه‌های پاکستانی از صندوق پست، بردارم. من و میر، با ناباوری آنها را خواندیم. ما دموکراسی را در آمریکا و انگلستان دیده بودیم. در این کشورها رقبای انتخاباتی به حمله‌های تروریستی و جاقوکی متوسل نمی‌شدند. و هر دوی ما این کارهای PNA را

بسیار افتضاح می دانستیم. همچنین شك مادر مورد کلهای آنها روز به روز بیشتر می شد. بسیار روشن بود که PNA تمایلی به این انتخابات ندارد. ممکن بود ادامه این ناآرامی ها باعث دخالت نیروهای دیگر از جمله ارتش در دولت شود.

ارتش، کلید اصلی بود. اما در مورد فسادگری نیروهای نظامی، هیچ جای شکی نبود. پدرم در میان نظامیان بسیار محبوب بود و انتخاب ضیاء به عنوان رئیس ستاد ارتش در میان ۶ افسر ارشد دیگر حمایت ضیاء از پدرم را تضمین می کرد. در فرهنگ ما هیچ کس لطف کسی را بی جواب نمی گذاشت. اصغر خان هنوز سعی می کرد تا ارتش را در دست خود بگیرد. بنابراین در نامه ای که به سران نیروهای نظامی نوشت، غیر مستقیم از آنها درخواست کرد تا قدرت را به دست بگیرند. اما انگار که به دیوار گفته بود. در عوض رئیس نیروهای دریایی، هوایی و ارتش، طی بیانیه ای حمایت خود را از دولت غیر نظامی انتخابی پدرم، اعلام کردند. PNA دیگر هیچ کجا جایی نداشت.

بعد از حدود ۳ هفته ناآرامی در کراچی و حیدرآباد PNA آشوب ها و چپولگری های خود را به لاهور نیز کشاند. دوباره، گروهی متشکل از حدود بیست یا سی نفر از موتورسواران، این بار به بلزارها فرستاده شدند، که در آنجا به سمت مغازه داران سنگ پرتاب می کردند، و آنها را مجبور می ساختند تا از ترس کرکره مغازه های خود را پایین بکشند. و در همان زمان مزدوران، بر روی بانک ها و اتوبوس ها نفت می ریختند، و آنها را به آتش می کشیدند. با خواندن این اخبار در آکسفورد، من و میر روز به روز بیشتر از تلاشهای PNA برای ایجاد ناآرامی، متنفر می شدیم. به جای قبول شکست دموکراتیک، این سیاستمداران سستی به خشونت و شایعه پراکنی متوسل می شدند. شایعه پراکنی های PNA همچنان ادامه داشت. بیگم بوتو چمدان خود را بسته و می رود. بوتو نیز به دنبال او خواهد رفت.

پدرم از قدرت PPP آنقدر اطمینان داشت که پیشنهاد داد تا مجدداً انتخابات استانی صورت بگیرد، و اگر PNA رأی بیشتری آورد، انتخابات کلی را نیز دوباره تکرار کنند، اما رهبران PNA حتی این را که با آنها در این مورد به مذاکره بنشینند را نیز قبول نکردند. هیچ چیز جز برکناری پدرم آنها را راضی نمی کرد.

عملیات تروریستی PNA حتی در آکسفورد به من نیز رسیده بود. در یکی از

بعد از ظهرهای اواخر ماه مارس و هنگام بازگشت از کتابخانه از اینکه دیدم که یکی از مأموران پلیس لندن منتظر من ایستاده است، بکه خوردم. آن مأمور به من گفت: خانم پوتو، نمی خواهم شما را بترسانم، اما باید بگویم که گزارش شده که ممکن است جان شما در خطر باشد.

به نظر نمی آمد پلیس لندن به خود این زحمت را بدهد که مأموری را این همه راه بفرستد که چیزی را به من بگوید، مگر اینکه این موضوع مهم و به نفع من بوده باشد. بنابراین از آن روز تا زمانی که بنا بود در ماه ژوئن آکسفورد را ترک کنم، با دقت به توصیه‌های آنها عمل می کردم. قبل از اینکه در ماشینم را باز کنم، زیر ماشین را نگاه می کردم تا بمبی نباشد، قفل‌ها را با دقت نگاه می کردم تا یک وقت دست کاری نشده باشد، و همچنین از راهکارها و توصیه‌های امنیتی پلیس برای تغییر برنامه پیروی می کردم. هر روز یک برنامه روزانه تکراری را دنبال می کردم. اگر ساعت ۱۰ کلاس داشتم، ساعت ۹:۳۰ یا ۹:۵۵ از خانه بیرون می آمدم. هنوز هم در زندگی بعضی از راهکارهای امنیتی پلیس لندن را به کار می گیرم.

در پاکستان، در اوایل ماه آوریل، مبارزات PNA با شکست مواجه شد. با تغییرات تازه‌ای که در اخبار مربوط به کشورم ایجاد شده بود، به نظر می رسید که درسرها به پایان رسیده باشد. دوستم سامیه در نامه‌ای به من نوشت: مردم از جمله کارکنان پسرعمویم و دوستانش در حالی که مشتشان پر از دلار است، از کار خود استعفا می دهند. کارکنان اظهار می دلرند که: با راهپیمایی برای PNA پول بیشتری به دست می آورند. او نوشت: از ماه مارس و بارواج یافتن دلار آمریکا، ارزش دلار در بازار سیاه تا ۳۰ درصد پایین آمده است. بدون هیچ کمبودی از نظر مالی، راننده‌های اتوبوس‌ها و کامیون‌های خصوصی، اعتصاب کرده‌اند و باعث ورشکستگی بسیاری از کارخانجات شده‌اند، زیرا بسیاری از کارمندان نمی توانند به سر کارهای خود بروند. همان کامیون‌ها و اتوبوسها برای جابجا کردن افرادی که برای راهپیمایی می رفتند، کار می کردند. به این نتیجه و جمع بندی رسیده بودم که آسیایی‌ها همیشه مستعد و مجری تئوری‌های توطئه برانگیز هستند. اما در این مورد پدرم و سایر اعضای PPP مطمئن بودند که این ناآرامی‌ها مربوط به دخالت آمریکایی‌هاست. من خودم می دیدم که اعتصاب کامیونها که موجب اختلال در نظم

اقتصادی شد، مشابه اعتصابی بود که در شیلی توسط سازمان سیا، برای برانداختن حکومت رئیس جمهور آلنده و دولت مردمی اش، حمایت می شد. سازمان اطلاعاتی ما همچنین از ملاقات های دیپلمات های آمریکایی با اعضای PNA خبر می داد.

اعتصاب های تأثیر گذاری که توسط PNA حمایت می شد نیز مشكوك بود. هنگامی که پدرم به قدرت رسید، متوجه شد که در سال ۱۹۸۵ ایالات متحده، حرکت های نظامی را به ارتش پاکستان، به طور مخفیانه آموزش می دهد تا به آنها هنر تضعیف کردن دولت از طریق انجام اعتصاب ها را آموزش دهد. این مانور های مخفیانه «عملیات ویل جم» (Wheel Jam) نامیده می شد. اکنون PNA خواستار اعتصابات ملی است. اسمش چیست؟ «عملیات ویل جم».

نمی خواستم بلور کنم که آمریکا، در ناآرامی های دولت پاکستان، نقش داشته است. اما به یاد حرف هنری کیسینجر (Henry Kissinger) افتادم که در جریان سفرش به پاکستان در تابستان ۱۹۷۶ به پدرم گفت. مسئله تصمیم پدرم در مورد اقدام برای مذاکره با فرانسه در مورد تأسیس نیروگاه هسته ای بود. نیروگاهی که در زمان بالا رفتن ناگهانی قیمت نفت، که به شکل نامطلوبی حتی در اقتصاد کشورهای ثروتمند غربی نیز اختلال ایجاد کرده، منبع مناسبی برای تأمین انرژی پاکستان باشد. دکتر کیسینجر نیز قصد داشت پدرم را از ادامه این مذاکرات باز دارد.

دولت آمریکا، تنها قدرت بالقوه این نیروگاه را برای ساخت سلاح های اتمی، بمب های کشورهای اسلامی، می دید و همانطور که معلوم است، این مسئله برای جهان آزاد، چندان خوشایند نیست. جلسه خوبی نبود و پدرم با عصبانیت بسیار به خانه برگشت. او به من گفت که هنری کیسینجر بی ادبانه و خودخواهانه با او صحبت کرد. وزیر خارجه آمریکا، این قضیه را روشن ساخت که توافقنامه ایجاد نیروگاه هسته ای برای آمریکا پذیرفته شده نیست. این توافقنامه باید لغو شود و یا اینکه تا چند سال، تازمانی که تکنولوژی جدید، بتواند عملکرد سلاح های اتمی را خنثی کند، به تعویق بیفتد. در طول مذاکره، کیسینجر اظهار می کرد که لوپدر من را سیاستمداری برجسته و باهوش می داند. و اینکه این تنها از روی خیرخواهی لوست که به او هشدار می دهد که یا در توافقنامه ات با فرانسه تجدید نظر کن، یا اینکه سر نوشت بدی در انتظار توست.

من نمی توانستم آن گفتگورا از ذهنم پاک کنم، گر چه ۳ ماه پیش جیمی کارتر (Jimmy Carter) رئیس جمهوری آمریکا شد و سایروس ونس (Cyrus Vance) - و نه هنری کیسینجر - اکنون وزیر امور خارجه بود. اما تغییرات دولت آمریکا، الزاماً به معنی تغییر در تمام مراکز قدرت آمریکا نبود. پس از هفت سال مطالعات سیاسی می دانستم که سازمان سیا به طور مستقل و خودگردان عمل می کند و اینکه سیاست ها و تصمیمات آنها يك شبه، اتخاذ نمی شود. آیا این سیاست آنها بود که چون نمی توانستند او را مجبور کنند تا توافقنامه تاسیس نیروگاه رالفو کند، او را بر کنار کنند؟ آیا پدرم به طور غیر عمد باز یچه دست آنها شده بود. و به موجب آن خواستار انتخابات، يك سال جلوتر از موعد مقرر شد؟ من تنها می توانستم سابقه CIA را برای پدرم توضیح دهم. در اینجا مردی بود که در طول جنگ ویتنام، بر ضد سیاست آمریکایی پرده سخن می گفت، به ترویج به روابط عادی با چین کمونیست پرداخت، و غرب ها را در طول جنگ در سال ۱۹۷۳، مورد حمایت قرار داد، و طرفدار و مدافع کسب استقلال از قدرتمندان در کنفرانس کشورهای جهان سوم بود. آیا این کنش ها برای پای او بزرگ بود؟

گزارش دیگری از یکی دیگر از منابع خبری رسید، که این بار گفتگویی ضبط شده میان دو دیپلمات آمریکایی در اسلام آباد بود. یکی از آنها با اشاره به دولت پدرم گفت: همه چیز تمام شد. او رفته است. پدرم در خطاب به مجلس پاسخ داد: آقایان همه چیز تمام نشد، و تمام نخواهد شد تا زمانی که مأموریتم برای این ملت بزرگ به پایان برسد. در همین حین، سنت گرایان در خیابانها، غرق در ادامه دادن به حرکات و شعارهای ناشایست خود بودند. بو تو یك هندوست، بو تو یك یهودیست. آنها در شعارهای خود به هیچ يك از عملکردهای پدرم مسلمانم اشاره نمی کردند، گویی اینکه از دو دین متفاوت، در تقابل با یکدیگر هستند.

مادرم در نامه ای نوشت: نمی دانم در مورد موقعیت اینجا چه بنویسم. من همان چیزی را می دانم که در روزنامه ها نوشته است و تو هم که در آنجا روزنامه می خوانی. روزنامه «خبر صبح» درست ترین اخبار را می نویسد و بی دلیل جنجال برانگیزی نمی کند، پس در واقع تو همان قدر می دانی که من می دانم.

من در نامه ای به صنم (خواهرم که در سال ۱۹۷۵ وارد رادکلیف شد) و میر نوشتم

که برای امسال تابستان هیچ یک از دوستانشان را دعوت نکنند. نمی دانستم که آیا نامه‌ام به دستشان رسیده یا مانند خیلی موارد دیگر، مفقود شده. در نامه‌ام نوشتم که چنانچه نامه‌ام به دستتان رسید، دیگران را نیز در جریان بگذارید.

رهبران PNA همچنان پیشنهاد پدرم برای مذاکره در مورد راه‌حلی صلح آمیز را رد می کردند، در مقابل غارت، آتش سوزی و کشتار طرفداران PPP پدرم مجبور شد تا چند تن از رهبران PNA را بازداشت کند. احتمالاً خاموش کردن موقت صدای آنها برای تحریک به خشونت، موجب آرامش کشور می شد. اما در ۲۰ آوریل، برنامه درازمدت آنها با نام «عملیات ویل جم»، خیابان‌های کراچی را قلع کرد. رانندگان کامیون‌ها در اعتصاب بودند و مغازه‌ها، بانک‌ها، فروشگاه‌ها و لباس فروشی‌ها، همچنان بسته بودند. در ۲۱ آوریل، مطابق قانون، پدرم ز ارتش خواست تا به کمک نیروهای غیر نظامی آمده و نظم را به شهرهای بزرگ کراچی، لاهور و حیدرآباد، باز گردانند. اعتصابات و ناآرامی‌ها فروکش کرد. تظاهرات گسترده و اعتصاب عمومی برنامه‌ریزی شده برای ۲۲ آوریل، هیچ گاه تحقق نیافت. و «راهپیمایی گسترده» هفته بعد از آن، که در آن PNA از دو میلیون نفر خواسته بود تا به سوی راولپندی راهپیمایی کرده و کاخ نخست‌وزیری را محاصره کنند نیز عملی نشد. عملی نشدن این راهپیمایی، کاخ آمل و قدرت PNA را به یکباره و برای همیشه، فرو ریخت. پدرم در حالی که با ماشین از خیابانهای راولپندی می گذشت، با استقبال پر شور و اشتیاق مردم، مواجه بود.

اما مبارزات PNA تلفات زیادی را بار آورد. هزاران ماشین و اتوبوس نو در آتش سوختند. کارخانه‌ها در کراچی بسته و یا نیمه فعال بودند. املاک و مستغلات بسیاری، با ارزش میلیون‌ها روپیه، نابود شدند. انسانهای بسیاری جان خود را از دست دادند. هنگامی که روزنامه‌ها در تاریخ ۳ ژوئن نوشتند که PNA در آخر با مذاکره با پدرم موافقت کرده، نفس راحتی کشیدم. چنین به نظر می رسید که بالاخره منطبق، به کشور پاکستان برگشته است. چهار روز مانده به مذاکرات، پدرم ارتش را عقب نشاند و یک هفته بعد، رهبران PNA و سایر زندانیانی که در این جریان دستگیر شده بودند، آزاد شدند. در پی اعلام پدرم در مورد ترتیب دادن انتخابات جدید در اکتبر، حتی سرسخت‌ترین رهبران PNA نیز نسبت به آینده خوشبین بودند. یکی از افراد حزب مخالف، بعد از ملاقات با پدرم، در

صحبت‌های خود در مجله «نیوزویک» ۱۳ ژوئن اظهار داشت که: اکنون آینده روشنی را می‌بینم. بیایید دعا کنیم که این مسئله سراب نباشد.

به نظر می‌رسید که روابط با آمریکا نیز بهبود پیدا کرده باشد. وزیر امور خارجه پاکستان، آقای عزیز احمد، برای ملاقات با وزیر امور خارجه آمریکا، سایروس ونس، به پاریس رفت. لو گزارشی، که صفحه‌ای از وزارت خارجه، شامل زمینه‌های سوءظن ما در مورد دخالت آمریکا در براندازی حکومت را با او در میان گذاشت. اما پدرم بعدها گفت که ونس ظاهراً آن را نشنیده گرفت. وزیر امور خارجه آمریکا گفت: نه آقای عزیز احمد، ما می‌خواهیم فصل جدیدی از روابط را با پاکستان آغاز کنیم. ما بر دوستی دیرینه و نزدیکمان با کشور شما ارج می‌نهیم.

آیا آمریکایی‌ها در ایجاد اختلال در دولت پدرم نقش داشتند؟ ما هیچ مدرکی در این رابطه نداریم. از آن زمان سعی کردم تا از طریق دوستانم در آمریکا، اطلاعات بیشتری را از طریق قانون آزادی دسترسی مردم به اطلاعات دولتی، به دست بیاورم، اما ناموفق بودم. ظاهراً CIA شش مدرک از جمله بررسی حمایت چین از پاکستان در طول جنگ با هند در سال ۱۹۶۵، زمانی که پدرم وزیر امور خارجه بود، و یک تلگراف مبنی بر اعزام افراد غیر نظامی از طریق راولپندی در همان دوره را، داشت. تنها یکی از اسناد در ارتباط با پدرم و PPP بود، و آن مخالف با قانون پیشنهادی او در سال ۱۹۷۳ بود. در نامه‌ای توضیحی اینگونه نوشته شده بود که، ما وجود و عدم وجود هرگونه مدرک و سند در CIA در پاسخ به درخواست شما در مورد اسناد مربوط به ذوالفقار علی بوتو، را نه می‌توانیم رد کنیم و نه اینکه قبول کنیم. چنین اطلاعاتی، البته غیر از اینکه با اجازه نامدرستی باشد، باید بنا بر دلایل مربوط به امنیت ملی به صورت محرمانه باشند. بنابراین ما وجود و عدم وجود چنین مدرکی را تأیید یا رد نمی‌کنیم. پس، این بخش از درخواست شما مبنی بر ارائه مدرک مربوط به ذوالفقار علی بوتو، رد می‌شود.

هر آنچه که در سال ۱۹۷۷، در پاکستان اتفاق افتاد، به این خاطر بود که مردم اجازه می‌دادند، اتفاق بیفتد. اگر رهبران PNA بیشتر به صلاح کشور عمل می‌کردند تا خودشان، و همچنین اگر رئیس ستاد مشترک ارتش پدرم نیز بیشتر به صلاح کشور عمل می‌کرد تا خودش، هیچ کس، هیچ گاه نمی‌توانست موجب سقوط دولت شود. این مسئله

درس مهمی برای همه ما بوده و هست. آمریکا به صلاح کشورش عمل می کرد، اما این مسئله در مورد ما صدق نمی کرد. بعضی ها با انداختن تمام اشتباهات بر گردن آمریکا، به راحتی خود را کنار می کشیدند. اگر چنین افرادی که با دشمن همدستی می کردند و یا بیشتر به فکر منافع خود بودند تا کشور، در بین ما نبودند، هیچ خسارتی بر دولت انتخابی پاکستان وارد نمی آمد. اما به عنوان يك دانشجوی آکسفورد، هنوز هم این معادله را به درستی درك نکرده ام.

وقتی در صبح روز بیست و چهارمین سالگرد تولدم، از خواب بیدار شدم، خورشید با روشنی تمام در آسمان می درخشید. ۲۱ ژوئن، يك روز گرم تابستانی بود و من بی صبرانه منتظر مهمانی بزرگ تولد و مراسم خدا حافظی ام بودم که خودم در باغ کاخ ملکه الیزابت، قبل از رفتنم به پاکستان، ترتیب داده بودم. من باید تمام افرادی را که در دفتر چه تلفنم بودند، برای خدا حافظی دعوت می کردم. در مهمانی، هنگامی که مشغول خوردن بستنی توت فرنگی بودیم، در مورد خاطرات خوب گذشته مان صحبت کرده و آدرس خانه هایمان را به همدیگر می دادیم.

من از اینکه باید از آکسفورد و دوستانم جدا می شدم، ناراحت بودم. همچنین از اینکه باید با ماشین زرد رنگم، که قرار بود میر آن را در پاییز برایم بفرودشد، خدا حافظی کنم، نیز متأثر بودم. چهار سال MGB من، به عنوان يك تابلوی اعلانات برای پیامهایی از طرف دوستانم و برگ جرمهای راهنمایی و رانندگی، بود. اما جدا از همه اینها، از آینده ای که در پاکستان در انتظارم بود، هیجان زده بودم. پدرم در مورد بعضی از برنامه های احتمالی اش برای من، از جمله کار برای وزارت کشور در تابستان و همچنین برای انجمن بین ایالتی ایالت های مشترك المنافع، به طوری که می توانستم با مسائل مربوط به ایالات آشنایی پیدا کنم، مطالبی را عنوان داشته بود. او در ماه سپتامبر به من گفت که قصد دارد مرا به عنوان نماینده پاکستان به آمریکا بفرستد و این فرصت خوبی برای من بود. من باید در ماه نوامبر برای آماده شدن به منظور شرکت در امتحانات وزارت کشور که در ماه دسامبر برگزار می شد، به پاکستان برمی گشتم. آینده درخشان، روشن و راحتی در انتظارم بود.

پدرم نیز به اندازه من برای برگشتنم به خانه، لحظه شماری می کرد. او در

نامه‌ای برایم نوشت: قول می‌دهم تا جایی که می‌توانم، سعی کنم کاری کنم که در مدت کوتاهی دوباره بتوانی مانند گذشته به زندگی در پاکستان عادت کنی و از آن لذت ببری. بعد از آن تو می‌توانی هر طور که خواستی زندگی کنی. البته مجبوری که دوباره شوخ‌طبعی بیش از حد مرا تحمل کنی. متأسفانه با وجود تمام تلاشهایی که کردم، نتوانستم رفتار خود را، حتی در این سن، تغییر دهم. مسئله این است که تو هم حالات روحی و روانی مرا داری و مانند من نمی‌توانی از جاری شدن قطره‌های اشک از چشمانت جلوگیری کنی. این به این خاطر است که ما هر دو از يك گوشت و خون هستیم.

بیا عهد ببندیم که یکدیگر را درك کنیم. تو انسان با انگیزه‌ای هستی. يك انسان با انگیزه و با هدف چطور می‌تواند کوی را بدون گرما و کوهستان را بدون برف بخواهد؟ تو طلوع خود را خواهی یافت و همچنین رنگین‌کمانی را که لوزش تو را داشته باشد. همه چیز درست خواهد شد. هر دوی ما برای رسیدن به قله، با هم تلاش خواهیم کرد. قول می‌دهم که موفق خواهیم شد.

در ۲۵ ژوئن ۱۹۷۷، من و میر برای ملحق شدن به پدر و مادرمان و سایر اعضای خانواده، یعنی شاه‌تواز که از مدرسه اش در سوئیس، و صنم که از هارولد برگشته بودند، به راولپنڈی رفتیم. این آخرین باری بود که خانواده مان دوباره دور هم جمع شدند.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فصل پنجم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

خیانت ضیاء الحق

لز پنجره‌های المرتضی خورشید ماه فوریه روی سلاح‌های دست اسیر کنندگان ما برق می‌زند. همچنان که مدت اسارت ما وارد ماه چهارم می‌شود، احساس می‌کنم که خود خانه هم اسیر شده است. روزی سران کشوری و سیاستمداران بین‌المللی برای دیدار پدرم به اینجا می‌آمدند: شاه ایران، لز سرزمین همسایه، امیر ابوظهبی و شیخ زاید، رئیس جمهوری امارات متحده عربی، آقاخان پرنس کریم، سناتور جرج مک گلورن (George McGovern) از ایالات متحده، دونکان سندیز (Duncan Sandys) وزیر کابینه انگلیس. پدر اغلب برای میهمانانش ضیافت شکار ترتیب می‌داد، اگرچه خود علاقه چندانی به شکار نداشت. با این حال، برادرانم شکارچیان زیر دست بودند و هر از گاهی با پهن کردن بساط شکار پرندگان و آهوان برای میهمانان، اعتماد به نفس آنها را تقویت می‌کردند.

حتی در روزهای عادی نیز المرتضی پر از خنده و شادی بود. اغلب پدرم بی مقدمه زیر آواز می‌زد، اجراهایی مختلف اما پر شور از آوازهای محلی سند یا آهنگ‌های غربی مورد علاقه‌اش: «غروب افسون شده» از گروه موسیقی اطلس جنوبی که پدرم آن را در نیویورک دیده بود، «غریبه‌ها در شب» آهنگ روز فرانک

سیناترا (Frank Sinatra) که در زمان دلبری از مادرم در کراچی رایج بود و تخصص اصلی پدرم بود، "Que Sera' Sera" هنوز صدای پدرم را هنگام خواندن آن می شنوم - «هر چه می خواهد بشود، بشود، آینده از آن ما نیست...».

چه کسی می توانست آینده تاریکی که او را آنقدر ناگهانی در سحرگاه ۵ جولای سال ۱۹۷۷ غافلگیر کرد، پیشگویی کند، کودتای نظامی که آغازگر مصیبت شخصی ما و عذاب پاکستان بود؟

پنجم جولای سال ۱۹۷۷، ساعت ۱:۴۵ بامداد. محل اقامت نخست وزیر، راولپندی. بیدار شوید! لباس بپوشید! عجله کنید! مادرم فریاد زد، در حالی که شتابان از اتاق من بیرون می رفت تا خواهرم را بیدار کند. «لرتش کودتا کرده است!»، «لرتش کودتا کرده است.»

چند دقیقه بعد با نگرانی به پدر و مادرم در اتاق خوابشان پیوستم، در حالی که نمی دانستم چه خبر است. کودتا؟ چگونه ممکن است که یک کودتا روی داده باشد. روز قبل که حزب مردم پاکستان و رهبران مخالف به توافق نهایی در خصوص انتخابات مورد بحث رسیده بودند. و اگر لرتش کودتا کرده، کدام جناح نظامی آن را ترتیب داده بود؟ ژنرال ضیاء و فرماندهان یگان نظامی شخصاً دو روز قبل به دیدار پدرم آمدند تا به او اعلام وفاداری کنند.

پدرم پای تلفن بود، مشغول تماس با ژنرال ضیاء رئیس ستاد لرتش و وزیرای جنرال. اولین تماس برقرار شده مربوط به منزل وزیر آموزش بود. لرتش قبلاً آنجا بوده است. «سربازان پدرم را اسیر کردند و با خود بردند.» دختر حافظ پیرزاده (Hafiz Pirzada) که چند ساعت پیش، پس از انجام توافق، پدرم را ترک کرده بود، گریه کنان گفت. وقتی با خواهرم درون خانه پیچ می کردم، نور سیگار آنها را دیدم و صدای خنده آنان را در بیرون از خانه شنیدم. پدرم با صدایی قرحن و محکم به دختر پیرزاده می گوید: «آرام باش» «شرافت خانوادگی خود را حفظ کن.» هنگام تماس بعدی با فرماندار مرزی، تلفن قطع شد.

رنگ مادرم به شدت پریده بود. در گوش من نجواکنان می گوید: بابا لریك افسر پلیس که نیروهای نظامی را هنگام محاصره اقامتگاه نخست وزیر دیده، متوجه کودتا شده

است. با به خطر انداختن زندگی اش مخفیانه از صف نظامیان خارج شده بود و سینه خیز خود را به در ورودی خانه رسانده بود. به سرعت به پیشخدمت مخصوص پدرم گفته بود: «به آقای بوتو بگویید لرتش به قصد کشتن او در حال آمدن است.» «او باید سریع پنهان شود! پنهان شوید!» از قرار معلوم پدرم با آرامش پیام را دریافت کرده بود. «زندگی من در دستان خداست.» پدرم به پیشخدمت گفته بود. «اگر لرتش بخواهد مرا بکشد، حتماً خواهد کشت، پنهان شدن بیهوده است، همچنین مقاومت شما بیهوده است. بگذار بیایند.» با وجود این شاید هشدار او زندگی همه ما را نجات داد.

پدرم با تلفن صنم، خط خصوصی که او مدام برای مکالمه با دوستانش از آن استفاده می کند، می گوید: نخست وزیر خواهان صحبت با رئیس ستاد مشترک لرتش است. این خط هنوز به طرز معجزه آسایی قطع نشده است.

ضیاء به سرعت تلفن را جواب می دهد، شگفتزده از این که پدرم از جریان کودتا مطلع شده است.

«متأسفم آقا، مجبور به این کار بودیم.» ضیاء بدون هیچ اشاره ای به توافق صلح آمیز انجام شده بند را آب می دهد. «مجبور هستیم شمارا مدتی در بازداشت حمایتی نگه داریم. اما ظرف نود روز انتخابات جدیدی برگزار خواهیم کرد. و شما دوباره به عنوان رئیس جمهور انتخاب خواهید شد. بله، آقا، و من به شما ادای احترام خواهم کرد.»

اکنون پدرم می داند چه کسی کودتا را هدایت می کند. چشم هایش تنگ می شوند وقتی ضیاء به او می گوید. هر جا بخواهد او را خواهند برد، به استراحتگاه نخست وزیر در مجاورت موری، به خانه خودمان در لارکانا، هر جایی. ضیاء می خواست که خانواده در اقامتگاه نخست وزیر در اولپندی به مدت يك ماه باقی بماند. لرتش رأس ساعت ۲:۳۰ به دنبال او خواهد آمد.

پدرم می گوید: «من به لارکانا می روم و خانواده ام به کراچی باز می گردند.» «اینجا اقامتگاه نخست وزیر است و ظاهراً من نیز دیگر نخست وزیر نیستم، خانواده ام تا غروب آفتاب اینجا را ترك خواهند کرد.»

چهره پدرم وقتی گوشی تلفن را گذاشت، خشن بود. وقتی دوباره گوشی تلفن را برداشت، خط صنم، نیز قطع شد.

برادرانم میر و شاه نواز شتایان ولد اتاق شدند. معلوم بود با عجله لباس پوشیده‌اند. میر می گوید: «باید مقاومت کنیم.»

پدر به آرامی می گوید: «هیچگاه در مقابل يك كودتا ایستادگی نکن.» «ژنرال‌ها خواهان مرگ ما هستند. نباید این دستاویز را به آنها دهیم تا قتل ما را موجه بدانند.»

با به خاطر آوردن کودتا و ترور دو سال قبل رئیس جمهور مجیب و اینکه تقریباً همه اعضای خانواده‌اش در بنگلادش بودند، تتم به لرزه می افتد. ارتش بنگلادش، انشعابی از ارتش پاکستان دیروز بود. چرا باید این دو ارتش اینقدر متفاوت عمل می کردند؟ «ضیاء این کودتا را به راه انداخته است.» مادر به برادرها می گوید تا آنان را نیز از مختصر اطلاعاتی که داریم، آگاه کند. «اصغر خان و دیگر سران PNA دستگیر شده‌اند. دیگر وزرا مثل پیرزاده، ممتاز، نیازی و خار. ضیاء می گوید می خواهد اصغر خان را به جرم خیانت بکشد و به نیازی و خار نیز رحم نخواهد کرد. او می گوید ظرف نودروز آینده انتخابات برگزار خواهد کرد.»

شاه می گوید: «او همه این کارها و برگزلی انتخابات را ظرف نودروز انجام خواهد داد؟» او از همه ما کوچکتر است و اخیراً زمان بیشتری را نسبت به مادر خانه سوری کرده و هوش سیاسی بیشتری نیز دارد. سوالات بدون جواب بسیاری وجود دارد. چرا ضیاء به فکر دستگیری این رهبران سیاسی افتاده است. (چرا ضیاء برای دستگیری دست روی این رهبران سیاسی گذاشته است.) آیا این يك نوع لاپوشانی است؟ آیا آنها نیز با ضیاء هم‌دست هستند؟ سعی در جذب ذره ذره اطلاعات داشتیم، تا بتوانیم دنیایی را درك کنیم که ناگهان به نظر تعادل خود را از دست داده بود.

چرا ضیاء اینقدر طولانی صبر کرده بود تا کودتا کند؟ این آشوب در آوریل از بین رفته بود. مذاکرات با PNA تا همین چند ساعت قبل با موفقیت به پایان رسیده بود. پدر می گوید: «ضیاء مرتکب اشتباه شده است. لو فکر کرد مذاکرات با PNA با شکست مواجه خواهد شد و لو بهانه‌ای برای کودتا خواهد داشت. لو قبل از امضای موافقتنامه رسمی کودتا کرد.»

مادر به آرامی می گوید: «خدا می داند که چه بر سر ما خواهد آمد.» به رختکن می رود، گلو صندوق خود را باز می کند و با مقداری پول باز می گردد. پول را به برادرانم

می‌دهد و می‌گوید: «پیش از این قرار بود که صبح زود به کراچی بروید. بی نظیر، صنم در آنجا به شما ملحق خواهیم شد. در صورتی که تا هنگام غروب نرسیدیم، از کشور خارج شوید.»

ساعت ۲ بامداد است. منتظر ارتش هستیم تا بیاید و باها را با خود ببرد. هیچ یک دوست نداریم اتاق خواب را ترک کنیم تا برای عزیمت خود آماده شویم. هنوز از آن چه پیش روست، نامطمئن هستیم. آیا ژنرال ضیاء منتظر است که همه ما به خانه خود به پاکستان بازگردیم تا به این ترتیب، یکجا همه خانواده را سرنگون کند؟ این افکار هولناک. سعی می‌کردم آنها را کنار بزنم ولی نمی‌توانستم. دو تا از دختران رئیس جمهور مجیب از قتل عام جان سالم به در برده بودند. در آن زمان آنها خارج از کشور بودند. یکی از این دخترها تلاش کرده بود تا رهبر حزب مخالف شود. آیا ارتش پاکستان هم این اشتباه را در مورد ما مرتکب می‌شود؟

من، برادرانم و خواهرم، همه به طور جداگانه به سوی خانه پرواز کرده بودیم: شاه از مدرسه خود در سوئیس، صنم از هاروارد، میر و من از آکسفورد. والدین مان به دلیل ترس از وقوع حادثه‌ای، اجازه نمی‌دادند که با هم مسافرت کنیم. «خدا را شکر که تحصیلات را تکمیل کرده‌ای و به خانه بازگشتی.» پدرم همین چند سال پیش به استقبال آمده بود. «اکنون می‌توانی به من کمک کنی.»

به دفتری نزدیک دفتر خودش یعنی دفتر نخست‌وزیر رفته بودم، سوگند حفظ اسرار مقامات را خورده بودم و شروع به جمع بندی مندرجات پرونده‌های او کردم و مشاهدات خود را نیز در جمع بندی‌ها انجام می‌دادم. چقدر تغییر فقط در طول یک هفته: ظرف چند ساعت مادرم را دیوار روشن می‌کند، برای شنیدن خبری، اگر چه بعید است که این وقت صبح برنامه‌ای داشته باشد. چیزی ندارد. همان طور که انتظار آمدن افراد ارتشی را می‌کشیم، پدرم به آرامی می‌گوید: «بار مسئولیت دیگر روی شانه‌هایم سنگینی نمی‌کند.» «در طول دوران خدمت صادقانه رفتار کردم. اکنون دیگر باری روی شانه‌هایم نیست.»

بهت زده روی کاناپه در اتاق پدر و مادرم نشستیم، در حالی که پدرم با آرامش کارهای عادی روزانه خود را انجام می‌دهد، پرونده‌هایی که روی میزش جمع شده اند را

می خواند. يك پرونده سیاه، اصلاً آن را نمی خواند، ولی آن را امضا می کند. می گوید: «اولین حکمی که در سمت رئیس جمهوری امضا کردم، حکم تخفیف مجازات محکومین به اعدام بود. و آخرین نیز مثل آن خواهد بود. همیشه از خواندن درخواست برای زندگی متنفر بوده‌ام.» به سمتش رفتم تا او را در آغوش بگیرم، اما به آرامی مرا کنار زد. «زمان احساساتی بودن نیست» به من می گوید، «وقت این است که مقاوم باشیم.»

ساعت ۲:۳۰ می گذرد و ساعت ۳:۳۰ می آید. هیچ کس به دنبال پدرم نمی آید. به شدت مضطرب هستم. نقشه لرتش چیست؟ حدود ساعت ۴ باامداد مقام لرتش زمان پدرم وارد می شود. چشمانش قرمز هستند و به نظر شوکه می آید. از مقر ژنرال‌ها مکانی که ژنرال ضیاء وی را احضار کرده است، می آید. وی توضیح می دهد. ژنرال ضیاء لرتش که این امکان برای پدرم وجود ندارد که به لارکانا برود، متأسف است. در صورتی که چندین اسباب زحمت نباشد، پدرم به استراحتگاه نخست وزیر در موری برده خواهد شد و در عوض مطابق با شأن و مقام خود نگه داشته خواهد شد. این تدارکات برای عزیمت رأس ساعت ۶ باامداد تنظیم شده بودند.

صنم می پرسد: «نمی دانم چرا دائم نقشه‌های خود را تغییر می دهند.» پدرم می گوید: «تماس تلفنی ام حتماً ضیاء را گیج کرده است.» «احتمالاً قبل از اینکه با او حرف بزنم. تصور می کرد و اگر زمان داشتم، افسران طرفدار حکومت را خبر می کردم تا دست به ضدحمله بزنند.»

و به این ترتیب انتظار ناراحت کننده را دوباره آغاز می کنیم. يك ساعت بعد، یکی از خدمتکاران می گوید که مدیر امور داخلی را بیدار کرده‌اند تا برای آماده سازی استراحتگاه نخست وزیر به موری برود.

پدرم به من می گفت: «ژنرال ضیاء گفت رأس ساعت ۲:۳۰ به دنبال من می آیند، اکنون ساعت ۶ است. آنها حتی استراحتگاه را آماده نکرده‌اند. آنان برای دستگیری بقیه طرح ریزی کرده بودند نه دستگیری من.»

اهمیت کلام، فضای اتاق را پر کرد

شاه نجواکنان در گوش من گفت: «حرام زادگان نقشه می کشیدند که همه ما را در

خواب بکشند.»